

# داستان چغد و اکتبر

نویسنده: کاتیا بالن  
تصویرگر: آنجلا هاردینگ  
مترجم: ستاره توکلی

سرشناسه: بالن، کاتیا، ۱۹۸۹- م. / Balen, Katya, ۱۹۸۹  
عنوان و نام پدیدآور: داستان جغد و اکتبر/نویسنده کاتیا بالن؛ تصویرگر آنجلا هاردینگ؛ مترجم ستاره توکلی، ویراستار بنفشه محمودی.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات مشاوران آموزش، ۱۴۰۲.  
مشخصات ظاهری: ۲۱۱ ص.  
فروست: مجموعه کتاب‌های دوک  
وضعیت فهرست‌نویسی: فییا  
یادداشت: عنوان اصلی: October, October, c2020  
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱م-- Young adult fiction, English-- 21st century  
شابک جلد: ۰-۳۷۵-۲۱۸-۶۰۰-۹۷۸  
شناسه افزوده: هاردینگ، آنجلا، ۱۹۶۰- م. تصویرگر-- Harding, Angela, 1960 -- توکلی، ستاره، ۱۳۷۶، مترجم  
ردمبندی کنگره: PZV/1  
ردمبندی دیویی: ۸۳۳/۹۲ [ج]  
شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۱۵۶۷۷

## انتشارات مشاوران آموزش- کتاب دوک

داستان جغد و اکتبر

نویسنده: کاتیا بالن

تصویرگر: آنجلا هاردینگ

مترجم: ستاره توکلی

ناظر ترجمه: مینا وکیلی‌نژاد

ویراستار: بنفشه محمودی

صفحه‌آرا: محبوبه رنجبر

طراح جلد نسخه فارسی: آذر سعیدی‌منش

شابک جلد: ۰-۳۷۵-۲۱۸-۶۰۰-۹۷۸

نوبت و سال چاپ: اول- ۱۴۰۲

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

قیمت: ۱۹۰,۰۰۰ تومان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، نبش کوچه مهر، پلاک ۱۸، واحد یک



۰۲۱-۶۶۴۱۳۸۶۷



www.dookpub.com



publication@dookpub.com

این اثر مشمول قانون حمایت مؤلفان و مصنفان و هنرمندان مصوب ۱۳۴۸ است. هرکس تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازه مؤلف (ناشر) نشر یا پخش یا عرضه کند، مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

کتاب دوک  
Dook Book





## فصل ۱

صبح روز بعد از طوفان، جغد را در حاشیهٔ جنگلمان پیدا کردیم. از شدت باد بسیار آسیب دیده بود، بال‌هایش یخ زده و چشم‌هایش گرد و بی‌روح شده بود. نوک انگشتم را به آرامی روی پره‌هایش می‌کشم و از اینکه هنوز حس زنده بودن دارند، تعجب می‌کنم؛ چون این جغد به دنیای دیگری پر کشیده و بابا در حال کندن چاله‌ای برای دفن آن در زمینِ خیسِ باران است.

لاشه‌اش را بلند می‌کنم. در دستانم خیلی بزرگ به نظر می‌رسد، اما به خاطر استخوان‌های پوکش وزن زیادی ندارد و یک‌جورهایی فکر می‌کنم که هر لحظه پره‌های خشک‌شده‌اش را تکان می‌دهد و پرواز می‌کند. گاهی جغدها را می‌بینم که به سرعت در میان درختان فرو می‌روند. می‌شنوم که صداهای آرامی درمی‌آورند، انگار که دارند برای یکدیگر آهنگ‌های شبانه می‌خوانند. این آهنگ‌ها زیبا هستند؛ مانند اسراری که در تاریکی پنهان شده‌اند. اصلاً دلم نمی‌خواهد این‌یکی را در چاله‌ای توی زمین بگذارم. این را به بابا می‌گویم و او پاسخ می‌دهد که زندگی همین است و حالا جغد دوباره جزئی از طبیعت می‌شود؛ استخوان‌هایش می‌پوسد و خاک از گوشتش تغذیه می‌کند و با پره‌هایش ریشهٔ گیاهان را رشد می‌دهد. من هم یک‌جورهایی دلم می‌خواهد این اتفاق را ببینم. یک بار اسکلت روباهی را پیدا کردم که به صورت دایره‌ای از استخوان‌ها و تکه‌های خز به خود پیچیده بود. مجموعهٔ تمیزش و دنده‌هایش که شبیه چنگ بودند، زیبا و به رنگ سفید استخوانی بودند.

بابا بقیهٔ خاک را با بیلش جابه‌جا می‌کند و درحالی‌که بخار بازدمش اطرافش را احاطه می‌کند، پای درختی می‌نشیند. من پرنده را در چاله می‌گذارم و قبر را با قلوه‌سنگی صیقلی علامت‌گذاری می‌کنم تا همیشه جایش را بلد باشم. بعد از اینکه جغد را دفن کردیم، در اطراف جنگل قدم می‌زنیم و خرابی‌هایی را که باد و باران ایجاد کرده، جمع می‌کنیم. زبانهٔ آذرخش به درخت بلوط پیری خورده و شاخه‌های درخت همچون بازوهای اختاپوس در جهت‌های مختلف پخش شده‌اند. خرابی به اندازهٔ دفعه‌های قبل نیست و به نظر می‌رسد که طوفان همه‌چیز را تازه و نو کرده است.

زمین را با جاروزدن کاوش می‌کنم و به کمک چشمان تیزبینم مثل همیشه در زمین باران‌زده گنج‌هایی پیدا می‌کنم؛ تکه‌های سفال و چیزی که ممکن است یک سکهٔ رومی باشد، نگین‌های شیشه‌ای صیقلی به رنگ سبزآبی. آن‌ها را در جیب می‌گذارم و وقتی به هم می‌خورند، هیاهو می‌کنند تا داستان‌هایشان را برایم تعریف کنند، اما بعداً به آن‌ها گوش می‌دهم. حالا شروع می‌کنیم به تراشیدن و خردکردن و جابه‌جاکردن شاخه‌ها و تنه‌های شکاف‌خورده، تا صاف شوند و لبه‌های ناهموار چوب‌ها کمی بهتر به نظر برسند.

به بابا کمک می‌کنم تا بهترین شاخه‌های افتاده را روی یدک‌کش بگذارم تا بتوانیم آن‌ها را برای بخاری یا شاید آتشی بزرگ‌تر خرد کنیم. سپس با موتور چهارچرخ از مسیرهای گل‌آلود می‌گذریم و به خانه برمی‌گردیم تا بتوانیم شاخه‌ها را در انبار چوب خالی کنیم. این بخش از کار را اصلاً دوست ندارم، چون ماهیچه‌هایم درد می‌گیرد و هرچقدر هم که از یدک‌کش چوب به داخل انبار ببرم، تغییری در مقدار چوب‌ها ایجاد نمی‌شود. اما من به داستان‌هایی که در جیب پنهان شده‌اند فکر می‌کنم و احساس می‌کنم که آغاز، میانه و پایان داستان در ذهنم شکل می‌گیرد و ماهیچه‌هایم خودبه‌خود کار می‌کنند. بارها و بارها دستم را دراز می‌کنم، تا جایی که دیگر دستانم هوا را لمس کنند و یدک‌کش خالی شود. من و بابا سوار موتور چهارچرخ می‌شویم و برای یک بررسی نهایی دور جنگل می‌چرخیم.

بابا به من اجازه می‌دهد راندگی کنم، اگرچه پاهایم آن قدر بلند نیستند که بتوانم دنده را عوض کنم؛ به همین خاطر درحالی‌که پشت سرم نشسته، خودش این کار را انجام می‌دهد. از میان درختان به شکل مارپیچ حرکت می‌کنیم و به سمت جغد می‌رویم. بابا می‌گوید یک لحظه صبر کن، سرعتت رو کم کن. اما من همین‌جوری‌اش هم آن قدر آهسته می‌روم که دیگر فقط باید کاملاً بایستم. او از پشت موتور پیاده می‌شود، پارچه‌ی مات جگن‌ها<sup>۱</sup> را کنار می‌زند و دولا می‌شود. می‌گوید بیا و این رو ببین و من پایین می‌روم و به تاریکی نگاه می‌کنم، چون ممکن است او گنجینه‌های بیشتری از کاوش خاک پیدا کرده باشد.

جغد است؛ یک بچه‌جغد مثل یک گلولهٔ کوچک پَر.

انگار یک قلب سفید، تازه دارد روی صورتش نمایان می‌شود. چشم‌های درشت، یک منقار خیلی کوچک و سینهٔ پف‌کرده و ضعیفی دارد. از سر تا نوک بال‌های چین‌خورده‌اش پُر از پف‌های نرم است.

انگشتانم را به سمتش دراز می‌کنم، اما بابا به‌آرامی دستم را می‌گیرد و سرش را تکان می‌دهد. ما باید رهانش کنیم. ممکنه جغد دیگه‌ای به‌خاطرش برگرده و اگر جغدی به این کوچکی رو ببریم...

صدایش ضعیف و قطع می‌شود و من می‌خواهم ناگفته‌هایش را از دهانش قاپ بزنم و به سمت آسمان تاریک پرتاب کنم؛ چون نمی‌خواهم این جغد را در میان برگ‌های کبود تنها بگذارم.

بابا همان‌طور که موتور را کنار می‌گذارد، به من می‌گوید یک سر بروم داخل تا قبل از اینکه برگردیم بیرون و عصرانه‌ای بخوریم، بتوانم یک نوشیدنی گرم بخورم و کمی گرم شوم.

وقت‌هایی که در خانه هستم، کتری را روی اجاق می‌گذارم و روی صندلی موردعلاقه‌ام می‌نشینم. رنگ‌ورورفته و وصله‌پینه‌ای است و بهش می‌خورد که صد ساله باشد. مواد داخلش از یک طرف بیرون می‌ریزد و مثل ابری طوفانی پف می‌کند.

۱. گیاهی باتلاقی که غلاف برگ‌های آن مانند گندمیان شکاف ندارد.



انتظار می‌کشم و نگاه می‌کنم که چقدر طول می‌کشد تا از یک پرندهٔ دفن‌شده، جز استخوان‌های توخالی‌اش که در دستانم عین باد هوا بودند، چیزی باقی نماند. همهٔ کتاب‌ها می‌گویند شش ماه. بنابراین تا ماه مارس از جغد مدفون در تاریکی زیر زمین، فقط استخوان‌های سفیدش باقی خواهد ماند. به این فکر نمی‌کنم که جوجه‌جغد الان کجاست، اما آن‌قدر انگشتانم را ضربدری روی هم فشار می‌دهم که جای استخوان‌ها در بند انگشتانم سفید می‌شود و آرزو می‌کنم که والدینش برگردند. در مورد جغدها و نحوه‌ی تغذیهٔ آن‌ها از موش‌های پوزه‌دراز و موش‌های صحرایی مطالبی خوانده‌ام. آن‌ها تا کوچک‌ترین تکه‌ها را هم می‌خورند و هر آنچه را نمی‌توانند هضم کنند، به‌صورت یک گلوله بالا می‌آورند. می‌توانید پوست و استخوان و خز و هر چیزی که خورده‌اند را ببینید. مطلبی می‌خوانم که می‌گوید چگونه آن‌ها همیشه اولین موجودی را که می‌بینند و برای‌شان غذا می‌آورد، به‌عنوان والد خود می‌پذیرند؛ حتی اگر یک عروسک خیمه‌شب‌بازی باشد که موشی را توی دستش گرفته است. مطالعه‌ام را تمام می‌کنم و موهای عرق‌کرده‌ام را در ظرف‌شویی آشپزخانه می‌شویم. قطره‌ها را به این طرف و آن طرف می‌پاشم؛ مثل مرواریدهایی که در هوای اطرافم می‌ترکند.

\*\*\*